

روشنما



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



به نام خدا

نوآموز

اللهم صل على محمد
وآل محمد
وعقل قريتهم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

امام رضا(ع)؛
هدیه، کینه‌ها را از دل‌ها
بیرون می‌کند.

خانواده مجلات رشد همگی
بلاش خود را کرده است تا
این مجله در دسترس عموم
دانش آموزان قرار گرفته و همگی
کودکان و نوجوانان میهن
بزرگ اسلام را با آشنایی تهنیه
بزرگوارانه با خود آشنا کنند.

مدرسه شروع شد، ما هم آمدیم

۲ شعر

۴ شتر پرنده

۶ دانه های دوستی

۸ گندم، دوست قدیمی انسان

۱۰ مثل آن همیشه قهرمان

۱۲ سرگرمی

۱۴ نشانه های شگفت انگیز

۲۱ معرفتی کتاب

۲۲ مینا و پویا در آرزوی خاک بازی

۲۴ در مسیر کوه پینالود

۲۶ لطیفه

۲۸ هواپیمای دشمن را شکار کن

۲۹ نوبت شما

۳۰ قلک دوستی ۳۲ شعر

ماهانامه‌ی آموزشی و تربیتی

برای دانش آموزان پایه‌های دوم و سوم ابتدایی

دوره‌ی سی و نهم ◆ مهر ۱۴۰۱

شماره‌ی پی‌درپی ۳۳۵

مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی

سر دبیر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر داخلی: زهرا اسلامی

ویراستار: معصومه خیرآبادی

مدیر هنری: کورش پارسائزاد

طراح گرافیک: نگین حاج زوار

شورای برنامه ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

● نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

● صندوق پستی: ۶۵۸۱ - ۱۵۸۷۵

● تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۴۹۰۲۳۱

● نامبر: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۱۴۷۸

● چاپ و توزیع: شرکت افست

نصرت‌بزرگ جلد: رضا مکتبی

وبگاه: www.roshdmag.ir
ارتباط با ما: <https://www.roshdmag.ir/u/391>

شما می‌توانید قضاة شعرها، نقاشی‌ها و
مطالب خود را به مرکز بررسی آثار
به نشانی زیر بفرستید:
● نشانی مرکز بررسی آثار:
تهران، صندوق پستی
۱۵۸۷۵ - ۶۵۶۷
تلفن: ۰۲۱ - ۸۸۳۰۵۷۷۲

روز جهانی نابینایان (عصای سفید)

روز حضرت محمد(ص)
میلاد حضرت مهرورزی و
ولادت امام جعفر صادق(ع)

آغاز هفته وحدت

روز جهانی کودکی

روز روستا و عشایر

شهادت امام حسن عسکری(ع) و
آغاز امامت حضرت مهدی (عج)

روز آتش نشانی

شهادت امام رضا(ع)

رحلت پیامبر اکرم(ص) و
شهادت امام حسن مجتبی(ع)

شهادت امام حسین مجتبی(ع)
تصویر برگزیده قرآنیان



۳۳ مهر

۳۲ مهر

۳۱ مهر

۳۰ مهر

۲۹ مهر

۲۸ مهر

۲۷ مهر

۲۶ مهر

۲۵ مهر

۲۴ مهر



مدرسه شروع شده ما هم آمدیم

تصویرگز زهره بیگدلو



این صفحه کشیده شده است؛ آبیاری درختان، کمک به بیماران و مهربانی با حیوانات. کلاس سومی‌های مدرسه‌ی وحدت و دیگر روستاها در آبیاری درختان و چیدن میوه‌ها به پدر و مادرهایشان کمک می‌کنند. مراقبت و غذا دادن به حیوانات روستا یکی دیگر از کارهای خیری است که آن‌ها انجام می‌دهند. موافقی امسال کتاب‌های درسی‌مان را جور دیگری نگاه کنیم؟ جوری که درس‌هایمان را بیشتر در زندگی‌مان به کار ببریم؛ روستایی باشی، عشایری یا شهری فرقی نمی‌کند.

در شماره‌ی بعدی بیشتر درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنیم.

نفسیه نجفی قدسی

امروز مهمان معلم‌ان و دانش‌آموزان یک مدرسه هستیم. در دبستان وحدت روستای ایگل*، دانش‌آموزان پایه‌های دوم و سوم با هم توی یک کلاس هستند. از حرف‌هایشان متوجه می‌شوم که خیلی معلمشان را دوست دارند. کتاب‌هایشان را ورق می‌زنم. با خودم فکر می‌کنم حتماً داستان «چغندر پربرت» کتاب فارسی برای بعضی از کلاس‌های دوم‌ها در این روستا و روستاهای دیگر اتفاق افتاده است. حتماً پدران و برادران بعضی از آن‌ها، مثل «چوپان درستکار» باعث افتخار کشور ما هستند.

در کتاب قرآن کلاس سومی‌ها، چشمم به آیه‌ی «وَأَفْعَلُوا الْخَيْرَ لَعَلَّكُمْ تَفْلَحُونَ» می‌افتد؛ یعنی کار خیر انجام دهید تا رستگار شوید. چه تصاویر زیبایی در

* از روستاهای اطراف استان تهران



مثل نور

صاف بودی و زلال
مثل نور و مثل رود
حرف‌های تو چه قدر
مثل گل قشنگ بود

✿ منیره هاشمی

✿ تصویرگر: سمیه محمدی

سفره‌ی تو پهن بود
ای امام مهربان
میهمان تو همه
پیر و کودک و جوان

زندگی تو به من
درس مهر یاد داد
دوّمین امام من
دوست دارم تو زیاد



● به شعرهای دیگر گوش بده

● به شعرهای دیگر گوش بده

امام ما

✿ زهرا عراقی

✿ تصویرگر: سمیه محمدی

در خانه بو پیچیده است
یک کیک پخته مادرم
من هم کمک کردم به او
همراه نرگس، خواهرم

مادر برایم حرف زد
از یک امام مهربان
با خامه نامش را نوشت:
مهدی (عج)، همان صاحب زمان

او گفت: «جشن مهدی (عج) است
امشب امام ما شده
با بودنش در این جهان
دنیای ما زیبا شده»

● به شعرهای دیگر گوش بده





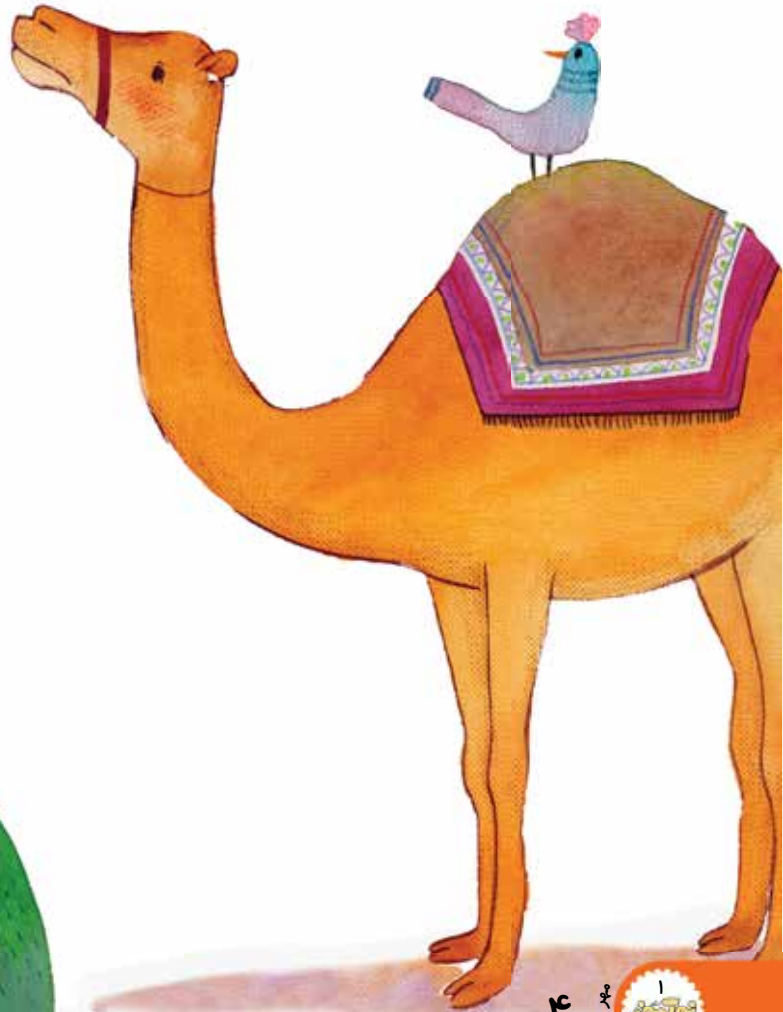
صافورا بدیعی

تصویرگر: عاطفه فتوحی

شتر پرنده

کبوتر پاکوتاه می آید روی کوهانم می نشیند و می گوید: «این هم صاحب است تو داری؟ چقدر عصبانی و بداخلاق است. دلم می خواهد هزار تا نوک توی کله اش بزنم.» می گویم: «ای کاش او صاحب من نبود!» کبوتر یکهو ساکت می شود. چشمش به جایی می ماند. کاکلش سیخ سیخ می شود. پرواز می کند و می گوید: «آنجا را ببین؛ محمد دارد می آید.» حالا دیگر دلم می خواهد گردنم درازتر بود تا محمد را بهتر می دیدم یا اصلاً مثل پاکوتاه می توانستم پرواز کنم؛ یک شتر پرنده با پاهای دراز! پاکوتاه می گوید: «چشم های محمد را ببین. دوباره مثل روزی شده است که صاحب تو را شلاق زده بود. توی چشم هایش یک عالم غصه است. حتماً برای آن زن ناراحت است.» می گویم: «او هوم... من آن زن را می شناسم. اسمش ثویبه است. وقتی محمد تازه به دنیا آمده بود، چند روز به او شیر داد. محمد همیشه حواسش به او هست. حتی حالا که ۱۶ سالش شده است. اصلاً محمد حواسش به همه هست. حتی به من!»

هر کاری می کنم وسط میدان را نبینم، نمی شود که نمی شود. گردن دراز داشتن خیلی هم خوب نیست ها! یک عالم آدم توی میدان دارند پیچ پیچ می کنند. وسط میدان، مرد شکم گنده دارد زنی را می زند. آن زن، خدمتکارش است. خودم دیدم که آن زن چقدر برایش کار کرده و زحمت کشیده است؛ اما او فقط اذیتش می کند. اصلاً بهتر است چشم هایم را ببندم تا گریه های آن زن را نبینم.





می گوید: «این زن یک عالم پول به من بدهکار است، خیلی زیاد! حالا هم نمی تواند پس بدهد. حقش است که کتک بخورد.»

محمد به آن زن نگاه می کند. وقتی این جوری نگاه می کند، دلم می خواهد الکی پلکی بزنم. پاکوتاه هم الکی پلکی می خندد. آن زن هم می خندد. محمد به ابولهب قول می دهد به جای بدهی آن زن، خودش برایش کار کند. ابولهب انگشت هایش را یکی یکی بالا و پایین می برد. همیشه وقتی می خواهد حساب و کتاب کند، این کار را می کند. ابولهب سرخ می شود، زرد می شود، با عصبانیت زن را نگاه می کند و با اخم می گوید: «قبول.» محمد لبخند می زند. همه خوش حال می شوند. پاکوتاه دور سر محمد می چرخد. کاش من هم بال داشتم و یک شتر پرنده بودم.

پاکوتاه بقبقو می کند و تندتند بال هایش را به هم می زند. می گوید: «محمد دارد می رود به سمت ابولهب، صاحب اخمیت!»

پیش خودم فکر می کنم حالا وقتش است بال دریاورم. اما هر چقدر دُم را می چرخانم یا پاهایم را کج و کوله می کنم، نمی شود که نمی شود. گردنم را کِش می دهم تا آن جلوترها را ببینم. کِش... باز هم کِش... باز هم... آخ جان! بالاخره محمد را دیدم. او جلو می آید و به ابولهب برای این کار اعتراض می کند. صاحب من مثل همیشه دستش را به کمرش می گذارد و شکم گنده اش را جلو می دهد.



دانه‌های دوستی

تصویرگر: عاطفه شفیعی راد

مهدی معینی

کبوترها داشتند بالای حرم امام رضا(ع) پرواز می کردند.
جوجه کبوتر و مادرش برای خوردن دانه به زمین
نشستند.

جوجه کبوتر به مادرش گفت: «مامان، چه کسی
گندم‌ها را روی زمین ریخته است؟»
مامان کبوتر، پسری را که داشت گندم می ریخت
نشان داد و گفت: «همین آدم‌ها.»
جوجه کبوتر گفت: «آن‌ها، گندم را از کجا می آورند؟»



بعد نگاهی به آسمان کرد و گفت: «دوستی مانند دانه‌های گندم است. وقتی آدم‌ها یک دانه گندم می‌کارند، اوّل سبز می‌شود، بعد رشد می‌کند، خوشه می‌دهد و تبدیل به صدها دانه می‌شود.»

جوجه کبوتر گفت: «خب، بعدش چه می‌شود؟» مامان کبوتر ادامه داد: «کم‌کم، دوستی همه‌جا را پُر می‌کند و دیگر جایی برای دشمنی باقی نمی‌ماند. وقتی دشمنی و گرسنگی نباشد، ترس هم نخواهد بود.»

جوجه کبوتر گفت: «چه خوب، چه خوب!...» مامان کبوتر گفت: «راستی، می‌دانی چقدر از کبوترهای دیگر عقب مانده‌ایم؟»

جوجه کبوتر نگاهی به کبوترهای نوی آسمان کرد و گفت: «حتماً تا حالا چند بار دور حرم را گشته‌اند.» مامان کبوتر گفت: «ما هم پیش آن‌ها می‌رویم. پس آماده باش و دنبالم بیا، یک دو سه...»

مامان کبوتر خواست جواب بدهد که ناگهان پسرک دوید و جوجه کبوتر را گرفت.

جوجه کبوتر که ترسیده بود، گفت: «آخ!...». مامان کبوتر پرید؛ اما چون نگران جوجه‌اش بود، جایی نرفت و روی میله‌ی چراغ حرم نشست.

پسرک گفت: «نترس نترس!...» بعد سر جوجه را بوسید و او را رها کرد.

جوجه کبوتر پرید و پیش مادرش آمد. مامان کبوتر بال خود را بر سر جوجه کشید و گفت: «عزیزم ترسیدی؟»

جوجه کبوتر گفت: «اوّل خیلی ترسیدم؛ اما وقتی سر من را بوسید، فهمیدم دوستم دارد.» بعد فکری کرد و گفت: «چرا آدم‌ها ما را دوست دارند، چرا برای ما گندم می‌ریزند؟» مامان کبوتر گفت: «همان کسی که ما و آدم‌ها را آفریده، برایمان دوستی را هم آفریده است.»



محمدهادی نیکخواه آزاد

تصویرگر: زهره بیگدلو

گندم

دوست قدیمی انسان

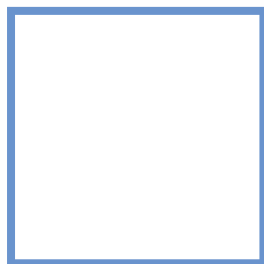
نانوایی گذاشت. آرزو گفت: «بابابزرگ، چرا نان را بوسیدید؟» بابا رحمان لبخندی زد و گفت: «دخترم، گندمی که با آن نان درست می‌کنیم، خیلی باارزش است. گندم، هدیه‌ی خدا به انسان است. ما انسان‌ها بیشتر از پنج هزار سال است که گندم می‌کاریم و از آن استفاده می‌کنیم.»

یک روز من و خواهرم، آرزو از مدرسه بر می‌گشتیم. توی راه، بابا رحمان را دیدیم که دوچرخه‌اش را به دست گرفته بود و داشت به خانه بر می‌گشت. جلو رفتیم و سلام کردیم. او یک مشت توت به ما داد. در کنار نانوایی، تکه‌ای نان روی زمین افتاده بود. بابا رحمان خم شد، آن را برداشت، بوسید و روی دیوار





آرزو پرسید: «چرا سر هر کدام از دانه‌ها یک قسمت تیغ‌مانند وجود دارد؟» بابا رحمان گفت: «گندم، غذای مورد علاقه‌ی پرنده‌هاست. این تیغ‌ها نمی‌گذارند پرنده‌ها به خوشه‌های گندم نزدیک بشوند.» سپس، خوشه‌ی گندم را بین دو دستش گرفت و دست‌هایش را حرکت داد. خیلی جالب بود! خوشه‌ی گندم در دست بابا رحمان چرخید و بالا آمد.



باد به خوشه‌های گندم می‌خورد و آن‌ها را تکان می‌داد. شبیه موج دریا شده بود. گفتم: «بابا رحمان، چرا گندم پوسته‌ی محکمی دارد؟» بابا رحمان لبخندی زد و گفت: «این پوسته، جلوی کپک زدن و فاسد شدن گندم را می‌گیرد.» بعد یک خوشه گندم به آرزو داد.



✿ فرزانه فراهانی
✿ تصویرگر: مرضیه صادقی

مثل آن همیشه قهرمان

کمی بعد، مراسم تمام شد و همه یکی یکی رفتند. سالن خلوت شد؛ اما علی و دوستش سبحان، هنوز آنجا بودند. علی به سالن نگاهی انداخت.

امسال هم علی توی مسابقه کاراته اول شد. نشان طلایی رنگ که به گردنش افتاد، کاغذهای رنگی توی هوا شلیک شدند و صدای سوت و تشویق تماشاگران همه جا پیچید.



جعبه‌های سنگین یک مغازه‌دار دیدند. به او گفتند که تو قهرمانی و نباید این کار را بکنی! اما او با لبخند گفت: «کار کردن عیب نیست.» آن وقت تمام جعبه‌ها را جابه‌جا کرد.

علی با مهربانی به سبجان نگاه کرد و ادامه داد: «آخر او هر کاری می‌کرد برای خوش حال کردن خدا بود!» سبجان با خودش گفت: «خوش حال کردن خدا! چه جالب!» و پرسید: «اسم این قهرمان چی است؟»

علی گفت: «شهید ابراهیم هادی. دلت می‌خواهد کتاب را بخوانی؟»

سبجان با خوش حالی گفت: «معلوم است که می‌خواهم، فقط قبلش باید جارو را بدهی.»

علی خندید و گفت: «قبوله، پس نوبتی!» کمی که گذشت، سالن تمیز شده بود: از اولش هم تمیزتر.

همان موقع، آقای صادقی به سالن آمد تا آن‌جا را تمیز کند؛ اما...

همه‌جا پر شده بود از کاغذهای رنگی! ریز و درشت! سبجان کوله‌اش را برداشت و گفت: «برویم.» اما علی تازه آستین‌هایش را بالا زد!

سبجان با تعجب پرسید: «پس چرا نمی‌آیی؟!» علی گفت: «قبل از آمدن، باید این‌جا را جارو کنم.» آن وقت رفت و جاروی دسته بلند آقای صادقی را برداشت! سبجان که از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود، پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

علی همان‌طور که جارو می‌کرد، گفت: «هیچی! فقط می‌خواهم مثل قهرمان کتابم باشم! یک قهرمان واقعی!» سبجان با خنده گفت: «قهرمان که الکی و واقعی ندارد! اصلاً مگر او چه‌طور بوده است؟»

علی لبخند زد و گفت: «او یک کشتی‌گیر خیلی قوی بود که همیشه قهرمان می‌شد!»

هنوز خیلی از سالن باقی مانده بود که جارو بشود. علی ادامه داد: «یک روز دوستانش او را در حال بلند کردن





بگرد و پیدا کن

سام سلماسی



یکی از این دو ساعت واقعی نیست و ساعت اسباب بازی است. آیا می‌توانید آن را تشخیص دهید؟

بگرد و پیدا کن

مجید عمیق



۱۰۱ افتلاف را در این تصویر پیدا کن.



بازی ریاضی

ارزش عددی هر کدام از این تصویرها را حساب کنید.

$$\begin{aligned} \text{Red Pin} + \text{Red Pin} + \text{Red Pin} &= ۲۴ \\ \text{Red Pin} + \text{Red Pin} + \text{Green Pin} &= ۲۴ \\ \text{Red Pin} - \text{Pink Pin} &= ۱ \\ \text{Red Pin} + \text{Red Pin} \times \text{Pink Pin} &= \square \end{aligned}$$

$$\begin{aligned} \text{Red Pin} &= \square & \text{Pink Pin} &= \square \\ \text{Green Pin} &= \square & & \end{aligned}$$

مجید عمیق

یکی از مخلوقات شگفتی آور خداوند، پروانه ماهی چهارچشم است. این ماهی، لکه‌های سیاه‌رنگی در دو طرف بدن و نزدیک دمش دارد که به شکل چشم هستند. این چشم‌های دروغین، از او در برابر حیوانات شکارچی محافظت می‌کنند. وقتی یک دشمن به خیال خودش از پشت سر و دزدکی به این ماهی نزدیک می‌شود، در واقع از روبه‌رو به او حمله می‌کند. پروانه ماهی می‌تواند جاخالی بدهد و فرار کند چون دارد با چشم‌های واقعی اش او را می‌بیند.



جالب و خواندنی

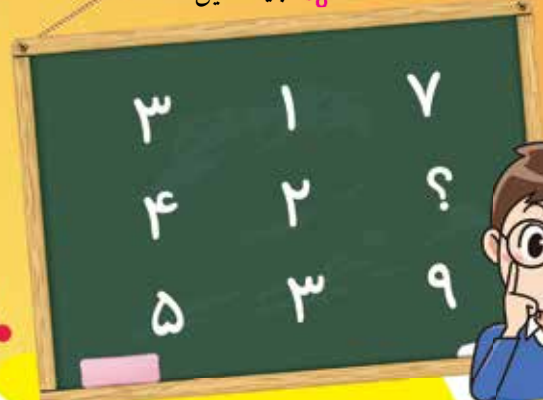
پروانه ماهی چهارچشم

بازی ریاضی

مجید عمیق

بگرد و پیدا کن

سام سلماسی



فکر می کنید کدام عدد را باید به جای علامت سوال بگذارید؟
(راهنمایی: عددهای ردیف عمودی را نگاه کنید)



زهرا اسلامی

- ۱ نام و لقب امام یازدهم
- ۲ در فصل پاییز مهاجرت می کنند.
- ۳ روز ویژه ناینیان
- ۴ حشره ای که توی تاریکی ولای چوب زندگی می کند.
- ۵ توت با کلاه سبز
- ۶ نامه ها و بسته های شما را می رساند.
- ۷ میوه ی پاییزی که رنگش نارنجی است.
- ۸ خیلی آهسته راه می رود.
- ۹ رنگ برگ ها در پاییز.
- ۱۰ با آن همه چیز را می چشیم - نور ماه



سعيدة روح نواز و محبوبه پورجم

تصويرگر: رضا مکتبی

نشانه های شکفت انگیز

گومب، گومب، گومب،...

من اسمها را می گویم، بینم فندق کوچولو کی لگد می زند.
هدی این را گفت و با حامد دویدند، رفتند کنار مامان نشستند. سرشان را روی شکم قلمبه‌ی مامان گذاشتند و گوششان را حسابی تیز کردند.
هدی گفت: «سارا... نرگس... سحر... ریحانه... آهان چه لگد محکمی زد! مثل اینکه اسم ریحانه را دوست دارد.»
حامد گفت: «آره؛ من هم لگدش را حس کردم.»
مامان قلقلکی، کله‌ی موفرری حامد را از روی شکمش بلند کرد، خندید و گفت: «چه فندُقک با سلیقه‌ای. ریحانه، یعنی گُل خوشبو.»



عصر بود و حامد داشت به گلدان‌های لب پنجره آب می‌داد. او دماغش را به گلدان شمعدانی چسباند و نفس عمیقی کشید، هاپچی! صدای عطسه‌ی حامد هدی را از جا پراند. حامد یاد حرف مامان افتاد و به هدی گفت: «ریحانه یعنی گل خوشبو.»

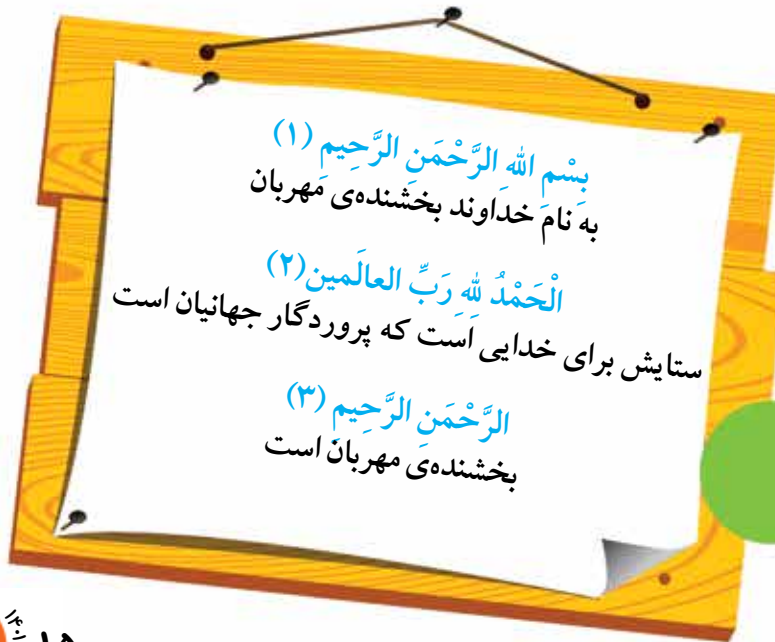


هدی گفت: «آره. اما خدا کند وقتی به دنیا آمد، هر وقت نزدیکش می‌شوی مثل الآن عطسه نکنی!» حامد اخمی کرد و گفت: «اصلاً بگو ببینم، تو معنی هدی را می‌دانی؟» هدی در حالی که بادکنکش را بالا می‌انداخت، گفت: «نه، مگر تو معنی اسم خودت را بلدی؟»

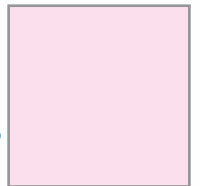
حامد گفت: «قبلاً از بابا شنیدم که حامد یعنی کسی که خدا را حمد می‌کند، ولی نمی‌دانم حمد کردن دقیقاً یعنی چه؟»

هدی گفت: «من پارسال که کلاس اولی بودم، در کتاب قرآن سوره‌ی حمد را خواندم؛ اما یادم نمی‌آید معنی آن چه بود.»

حامد به سراغ کتاب قرآن کلاس سومش رفت تا شاید معنی سوره‌ی حمد را در آن پیدا کند.

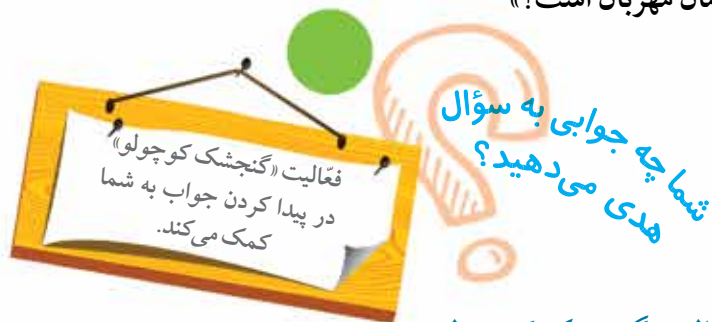


● سوره‌ی حمد را گوش بده.



حامد و هدی کتاب قرآن را باز کرده بودند و سوره‌ی حمد را می‌خواندند. مادر با ظرفی از لواشک آلو آمد و کنارشان نشست. در دهان هر کدام یک تکه لواشک گذاشت. دستی به گل‌های مخملی پیراهن هدی کشید و او را در آغوش گرفت. همان‌طور که سر حامد را نوازش می‌کرد، لپ هر دویشان را محکم بوسید و رفت تا شام را آماده کند.

لپ‌های هدی از بوسه‌ی مادر گل انداخته بود، پرسید: «یعنی خدا هم به اندازه‌ی مامان مهربان است؟»



فَعَالِيتُ گنجشک کوچولو

دوست عزیزم، امروز با یک خواهر و برادر دوست‌داشتنی آشنا شدی، با آن‌ها سوره‌ی حمد را خواندی و معنی آیات آن را تا آیه‌ی سوّم یاد گرفتی. حالا داستان زیر را بخوان و فَعَالِيتُ آن را انجام بده:

*چیزی نمانده بود به مدینه برسم. از اینکه می‌خواستم به دیدن پیامبر بروم، خیلی خوش حال بودم. دلم می‌خواست هدیه‌ای برایشان ببرم. زیر سایه‌ی درختی که در راه بود، نشستم تا کمی استراحت کنم. صدای چند جوجه گنجشک از بالای درخت می‌آمد. یاد دوران کودکی‌ام افتادم. از درخت، بالا رفتم. خدای من! چه جوجه‌های زیبایی. حتما پیامبر با دیدن آن‌ها خوش حال می‌شوند. جوجه‌ها را برداشتم و داخل کیسه گذاشتم. سوار اسبم شدم و با سرعت به راه افتادم. به مدینه رسیدم. پیامبر در میان یارانشان نشسته بودند. با خوش‌حالی جوجه‌ها را در مقابل ایشان گذاشتم. ناگهان گنجشکی خودش را روی جوجه‌ها انداخت. فهمیدم

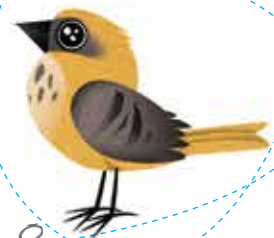
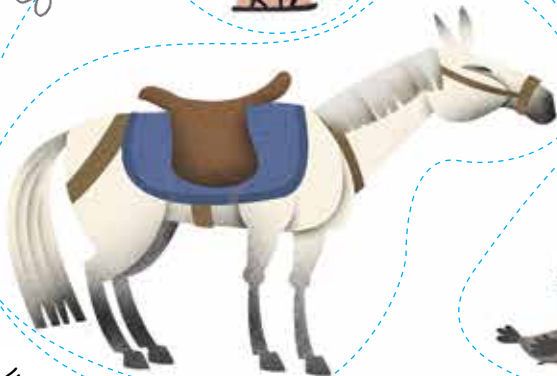


که مادر جوجه‌ها تمام مسیر را دنبال من پرواز کرده است. پیامبر نزدیک آمدند و با مهربانی به جوجه‌ها و مادرشان نگاه کردند.

سپس به من و یارانشان فرمودند: «آیا محبت این پرنده به جوجه‌هایش را دیدید؟ برای نجات جوجه‌هایش حاضر است جان خود را به خطر بیندازد. بدانید که محبت خداوند به بندگانش هزاران بار بیشتر از محبت مادر به فرزندش است.»

از این که جوجه‌ها را از مادرشان جدا کرده بودم، پشیمان شدم. آن‌ها را به آرامی برداشتم و دوباره به لانه برگرداندم.

هدی جلوی آینه موهایش را شانه می‌کرد. حامد نگاهی به او انداخت و بازیگوشی‌اش گل کرد. آینه‌ی



یک نشانه‌ی دیگر

برادریم، موهای من صافِ صاف و موهای تو مثل فنر
 فرفری است.»
 حامد گفت: «اوهوم! رنگ چشم‌هایمان هم با هم
 فرق دارد.»
 هدی صورتش را به آینه نزدیک کرد و به چشمانش
 خیره شد، و با ذوق گفت: «واااای! چه قدر مژه‌هایم
 قشنگ است!»
 حامد با شنیدن این حرف هدی، یاد صحبت‌های
 آقامعلمش در کلاس افتاد. چشمانش از یک فکر تازه
 برقی زد، دست هدی را گرفت و با هم به سمت کمد
 وسایلشان دویدند.

هدی جلوی آینه موهایش را شانه می‌کرد. حامد
 نگاهی به او انداخت و بازیگوشی‌اش گل کرد. آینه‌ی
 کوچک را از داخل کمد برداشت و دوید. صورت
 هدی را نشانه گرفت و نور خورشید را به کمک آینه
 به صورتش تاباند.
 هدی جیغی زد و شکلکی درآورد. بعد رو به
 حامد کرد و گفت: «به جای این کارها، بیا کنار من.
 می‌خواهم یک چیز جالب نشانت بدهم.»
 حامد دست از بازیگوشی برداشت. رفت و کنار
 هدی روبه‌روی آینه ایستاد.
 هدی گفت: «نگاه کن! با این که من و تو خواهر و

دوست داری بدانی چه فکری به ذهن
 حامد رسیده بود؟
 به سراغ فعالیت «من شگفت‌انگیز» برو.



فعالیت من شگفت‌انگیز

حامد به فکرش رسید زیبایی‌ها و شگفتی‌های آفرینش صورت و بدن‌شان که در آینه به آن دقت کرده بودند و آقامعلم هم درباره‌ی آن صحبت کرده بود را روی یک آدمک نقاشی کند. به نظر تو درست کردن این آدمک فایده‌ای هم دارد؟ من فکر می‌کنم به بهانه‌ی درست کردنش با شگفتی‌های بدنمان بیشتر آشنا می‌شویم. اگر آن را یک جای مناسب در اتاق یا هر جای دیگر از خانه بچسبانیم، با دیدن آن هر روز به یاد زیبایی‌های خلقت خودمان می‌افتیم، خوش حال می‌شویم و خدا را شکر می‌کنیم. نظرت چیست؟ اگر موافقی، شروع کن و من شگفت‌انگیز خودت را بساز.

دوست من، می‌توانی فعالیت‌ها را اجرا کنی و عکس و فیلم کوتاه آن را برای ما بفرستی.



بسیاری دردها و بیماری‌ها هست که با درآمدن موها و ناخن‌ها از بین می‌روند.

به نظرت اگر چشم در قسمت‌های پایین‌تر بدن قرار داشت چه می‌شد؟

خدای مهربان چشم را در میان استخوانی قرار داده که مثل غار، گود است. این استخوان به همراه پلک‌های پرده‌مانند و مژه‌ها از چشم محافظت می‌کنند.

اگر انسان احساسی به نام گرسنگی نداشت و فقط می‌دانست که باید غذا بخورد، بیشتر اوقات به موقع غذا نمی‌خورد. در نتیجه، بدنش ضعیف و ناتوان می‌شود.

در نشریه‌ی ماه آینده، حامد و هدی دوباره همراه شما هستند و فعالیت‌های جالب دیگری را برایتان هدیه می‌آورند.

این جملات را که خواندی، امام صادق (ع) در مورد شگفتی‌های بدن فرموده‌اند. برای آشنایی بیشتر با شگفتی‌های آفرینش، می‌توانی کتاب «دیدنی‌های خدا» را بخوانی.



داداش ابراهیم

«ابراهیم هادی» را می‌شناسی؟
همه‌ی کسانی که او را می‌شناسند،
دوست دارند مثل او باشند. می‌دانی چرا؟
چون ابراهیم کسی بود که ایمان، سواد،
قدرتِ بدنی، خوش‌اخلاقی و همه‌ی صفت‌های
خوبِ دیگر را با هم داشت.

شهید هادی همیشه به خاطر رضای خدا، دلِ دیگران
را شاد و مردم را خوش حال می‌کرد. او حواسش به
خانواده‌ی رزمنده‌ها بود و به افراد نیازمند کمک می‌کرد.
همان‌طور که بدن انسان به غذا نیاز دارد، روح او هم
نیازمند غذا است. بهترین غذا برای روح انسان، ارتباط با
خدای بزرگ و مهربان است. شهید ابراهیم هادی این را
خوب می‌دانست و راه این ارتباط را بلد بود.

با خواندن کتاب «داداش ابراهیم»، شهید هادی
را می‌شناسی و متوجه می‌شوی که چرا همه او را
دوست داشتند. این کتاب را محمدعلی
جابری نوشته و انتشارات کتابک
آن را چاپ کرده است.

برای تهیه‌ی کتاب با شماره تلفن
۰۲۱-۶۶۹۷۳۶۶۳ یا ۰۲۵-۳۷۸۳۷۴۸۳
تماس بگیرد.



معرفی کتاب

دیدنی‌های فدا

در دنیا نشانه‌های فراوانی وجود دارد که ما را با قدرتِ پروردگار
مهربان آشنا می‌کند.

امام صادق (ع) با دقت و به زیبایی در مورد شگفتی‌های آفرینش
سخن گفته‌اند. این سخنان را یکی از شاگردان ایشان به نام «مفضل»
گردآوری کرده است. مجموعه‌ی این سخنان به «توحید مفضل»
شهرت یافته است.

حالا، کتاب دیدنی‌های خدا با شعرهای آقای مهدی وحیدی
صدر و متن‌های زیبا و آموزنده‌ی آقای غلامرضا حیدری ابهری،
برگرفته از توحید مفضل برای شما بچه‌های عزیز چاپ شده است.
برای تهیه‌ی این کتاب خوب و خواندنی می‌توانید با نشر جمال
به شماره تلفن ۰۲۵-۳۱۶۵۳ تماس بگیرد.



مینا و پویا در آرزوی خاک بازی!



آن‌ها سعی می‌کردند از اسرار زندگی پرندگان سر در بیاورند که در گوشه و کنار خانه‌شان لانه داشتند و مرغ و خروس‌های همیشه در حال جنب‌وجوش را زیر نظر بگیرند. بچه‌ها هر روز چیزهای جدیدی از زندگی گیاهان و جانوران حیاط خانه‌شان کشف می‌کردند.

بیشتر بچه‌های شهری در آپارتمان زندگی می‌کنند که هیچ نشانه‌ای از طبیعت در آن نیست. آن‌ها نمی‌دانند وقتی هنوز آپارتمان‌نشینی این قدر زیاد نشده بود، خانه‌های شهرهای بزرگ، حیاط، باغچه و حوض داشتند. در هر خانه‌ای مرغ و خروس‌ها در حیاط می‌چرخیدند و برای خودشان برو و بیایی داشتند.



حتی بازی‌های آن‌ها مثل هفت‌سنگ و آک-دولک هم با عناصر طبیعی مثل سنگ و چوب انجام می‌شد. آن‌ها به جای این که ساعت‌ها یک جا بنشینند و به صفحه‌ی تلویزیون، رایانه و تلفن همراه‌شان خیره شوند، دائم در حال دویدن و جنب‌وجوش بودند.

در آن روزها هنوز خبری از تلفن همراه و بازی‌های جورواجور رایانه‌ای نبود. بچه‌ها بیشتر وقت خود را به بازی در طبیعت کوچک خانه‌شان می‌گذراندند. آن‌ها با توجه کردن به زندگی مورچه‌ها، عنکبوت‌ها و کرم‌های خاکی به رازهای طبیعت پی می‌بردند.

۵

این‌ها حرف‌هایی بود که مادر بزرگ به نوه‌هایش، پویا و مینا، می‌گفت. پویا و مینا از ماندن در خانه و انجام بازی‌های رایانه‌ای خسته شده بودند.



بنابراین، با استفاده از نعمت‌های طبیعی، مناسب و دور از هر کمبودی، به طور طبیعی رشد می‌کردند.



آن‌ها دوست داشتند بدانند قدیم‌ها که هنوز هیچ کدام از این وسایل سرگرمی نبود، مادر بزرگ چگونه اوقات فراغت را پر می‌کرده است. پویا پرسید: «یعنی وقتی بچه‌ها توی حیاط فوتبال بازی می‌کردند، همسایه‌های شما مثل همسایه‌های آپارتمان ما اعتراض نمی‌کردند؟»
مادر بزرگ گفت که آن‌ها تنها اعتراض نمی‌کردند، بلکه با شنیدن سر و صدای بازی، بچه‌های خودشان را هم می‌فرستاد تا با آن‌ها هم‌بازی شوند!

* پویا و مینا به همراه مادر بزرگشان در شماره‌ی بعد هم با ما هستند.

کاردستی و یا نقاشی حیاط خانه‌ای که دوست داری را برای ما بفرست.

۴



برخلاف این روزها که شاید بیشتر ما در آپارتمان محل زندگی مان کمتر همسایه‌ای را بشناسیم، همسایه‌های خانه‌های قدیمی هر روز با هم دیگر رفت‌وآمد داشتند و در خانه‌های آن‌ها به روی هم باز بود. بچه‌ها در حیاط خانه‌شان با بچه‌های همسایه، بازی‌های گروهی انجام می‌دادند.



نمایی از کوه بینالود

رضیه افضل زاده
تصویرگر: لاله ضیایی

در مسیر کوه بینالود

امروز قرار است به اردو برویم. چند روز قبل، خانم معلم برگه‌های رضایت‌نامه را به ما داد. ما امروز وقتی وارد کلاس شدیم، برگه‌ها را امضا شده به او تحویل دادیم. خانم معلم هم برگه‌های گزارش اردو را به ما داد و از ما خواست که آن را با دقت پُر کنیم. ما در شهر نیشابور زندگی می‌کنیم و قرار است به کوه‌های بینالود در نزدیکی شهرمان برویم. همه به نوبت سوار اتوبوس می‌شویم.

– مریم! میوه می‌خوری؟

صدای دوستم حواسم را پرت می‌کند. تشکر می‌کنم و بعد به یاد صحبت‌های دیشب مادرم می‌افتم که می‌گفت: «رشته کوه‌های بینالود در شمال شرق نیشابور قرار دارد. یک کوه دیگر همان نزدیکی‌ها هست که شیرباد نام دارد. البته من تا به حال آنجا نرفته‌ام؛ ولی بابابزرگ با گروه کوهنوردی هر دو تا قله را فتح کرده است.»



جستجو سبز



نمایی از اردوگاه شهید رجایی بینالود





بابا در ادامه‌ی حرف مادر گفت: «اتفاقاً یک‌بار که با بابابزرگ به کوه رفته بودم، بابابزرگ گفت چندتا رود هم توی این کوه‌ها هست. من فقط اسم رود اترک را به یاد دارم. همان دفعه که با همدیگر رفته بودیم، بابابزرگ به من چند تا عقاب و شاهین هم نشان داد.»
در فکر حرف‌های مامان و بابا بودم که صحبت‌های خانم معلم مرا به خودم آورد.

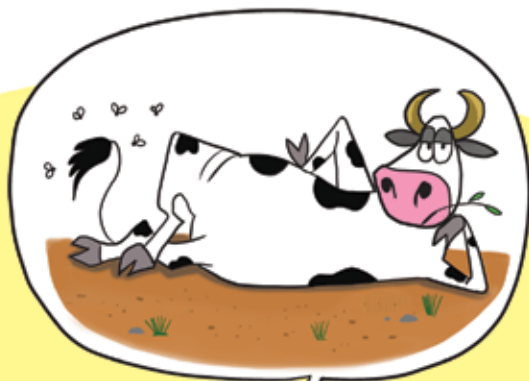
— بچه‌ها! آماده باشید. وسایلتان را جمع کنید که رسیدیم. دخترهای من! یادتان باشد که نمی‌خواهیم قله را فتح کنیم، فقط می‌خواهیم در حد توانمان کوهنوردی کنیم. پس حواسمان باشد که برای کوهنوردی، اولین قانون، صبر و استقامت است.



دخترهای خوبم! توی مسیری که در پیش داریم، کلی گیاهان دارویی وجود دارد که قرار است برای درس علوم آن‌ها را جمع کنیم؛ گیاهانی مثل ریواس، آویشن، زرشک، زیره و موسیر. یادتان نرود برگه‌های گزارش را پُر کنید. مطمئن هستم که از این اردو دست پُر برمی‌گردیم. احتمالاً توی مسیرمان کبک و تیهو هم ببینیم. این دو پرندۀ خیلی زیبا و قشنگ هستند.

کوله‌پشتی‌ام را به پشتم می‌اندازم و دست سارا، همکلاسی‌ام را می‌گیرم و از اتوبوس پیاده می‌شوم. قدم به سرزمینی گذاشته‌ام که داستان‌ها و افسانه‌های زیادی به خود دیده است؛ داستان‌هایی چون «سیمرغ» عطار.





کتابخانه



معلم:
«می‌توانی بگویی پوست گاو
چه فایده‌ای برای ما دارد؟»
دانش آموز: «بله. بدن گاو را برای
ما نگه می‌دارد!»

فرزانه فراهانی

تصویرگر: سیمین حسینی



معلم به دانش آموز:
«آخرین دندانی که در می‌آوریم کدام است؟»
دانش آموز: «دندان مصنوعی»



معلم به دانش آموز:
 «به جز اکسیژن، چه چیزی در هوا
 وجود دارد؟»
 دانش آموز: «گرد و خاک»



دو دوست به جنگل رفتند. اولی به
 دومی گفت: «اینجا جنگل است.»
 دومی نگاهی به اطراف کرد و گفت:
 «کجاست؟ این درخت‌ها نمی‌گذارند
 جنگل را ببینم.»



پدر: «چطور می‌توانی بگویی که
 درس‌ها را به اندازه‌ی معلمت می‌دانی؟»
 پسر: «برای این که امروز خودش گفت: «پسر
 جان، من دیگر هر چقدر سعی می‌کنم،
 نمی‌توانم چیزی به تو یاد بدهم.»»



دشمن را شکار کن

حجت صادقی خلیل آباد

هوایم بازی

تصویرکن سمر حسینی



برای انجام دادن این

بازی می‌توانید محدوده‌ای را مشخص

کنید. ابتدا همه‌ی بازیکنان، نقش هوایم‌های دشمن را

بازی می‌کنند که وارد سرزمین هوایی خودی شده است. یک

نفر در نقش دفاع کننده، دنبال دانش‌آموزان (هوایم‌های دشمن)

می‌رود و با توپ یکی از آن‌ها را می‌زند. بعد از این که دانش‌آموز دفاع

کننده یکی از هوایم‌ها را شکار کرد، کنار می‌رود و استراحت می‌کند.

حالا هوایم‌های شکار شده، توپ را می‌گیرد و نقش دفاع کننده را بازی

می‌کند. او هم بعد از شکار کردن یکی دیگر از هوایم‌های دشمن، کنار

می‌نشیند و نفر بعد جای او را می‌گیرد. این بازی تا شکار شدن آخرین

هوایم‌های دشمن به همین شکل ادامه پیدا می‌کند.

بازی شکار هوایم‌های دشمن را امتحان کنید، هم کُلی

خوش می‌گذرد و هم سرعت و نشانه‌گیری تان

قوی‌تر می‌شود.



محمد هادی محسنی
از زلزله (استان مرکزی)

علی نظام دوست
از تهران



کیانا کریمی - از تهران

الینا طاهری از اصفهان



النا حاجیان از اصفهان



الینا طاهری از اصفهان



بخش دیگری از کارهای خوب شما که به دست ما رسیده است.



قلک دوستی

وقتی آدم‌ها یک دانه گندم می‌کارند، اول سبز می‌شود، بعد رشد می‌کند، خوشه می‌دهد و تبدیل به صدها دانه می‌شود. دوستی مانند دانه‌های گندم است. دانه‌های دوستی را می‌توانی در این قلک بیندازی و هر وقت که خواستی آن‌ها را برای کار خیر مصرف کنی تا به صدها دانه تبدیل شود.

حال خوشی که با این کار نصیب خودت و دیگران شده، نوش جان! حالا با من همراه شو تا با وسایل دورریختنی، بهترین قلک دوستی را بسازیم.

۱. داستان دانه‌های دوستی صفحه ۶

۲. داستان شتر پرنده صفحه ۴

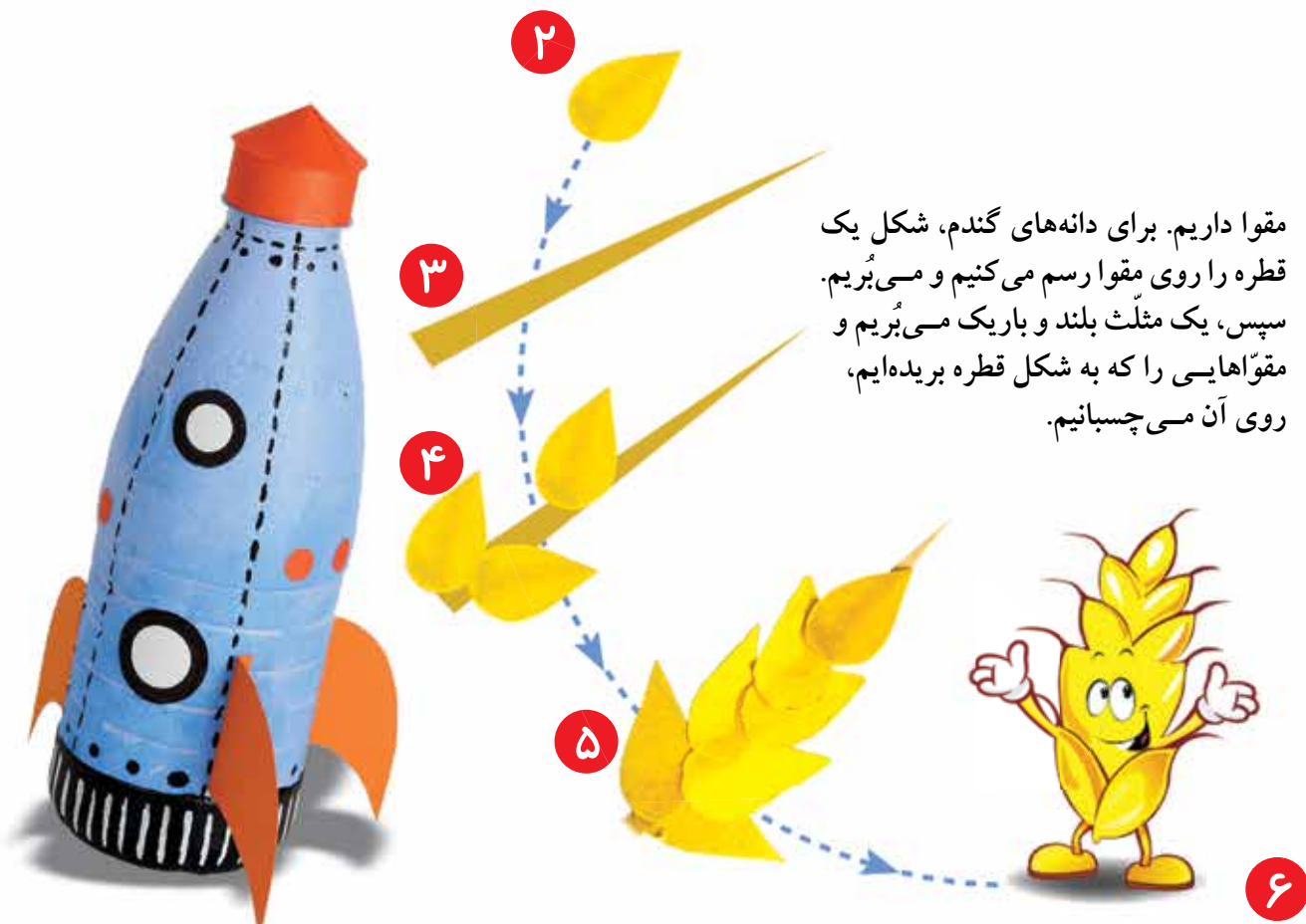
وسایل مورد نیاز

وسایل دورریختنی مثل انواع قوطی‌های کنسرو، بطری‌های پلاستیکی، کاغذ و مقوای رنگی، کاغذ کادو، رنگ اکریلیک، نخ‌های کفنی یا رنگی، ماژیک، مداد، قیچی و چسب.

۱

برای ساخت قلک گندمی، ابتدا یک قوطی، مانند قوطی رب را با ابر و رنگ می‌پوشانیم. برای ساخت گندم‌ها نیاز به سیخ چوبی و





مقوا داریم. برای دانه‌های گندم، شکل یک قطره را روی مقوا رسم می‌کنیم و می‌بریم. سپس، یک مثلث بلند و باریک می‌بریم و مقوایی را که به شکل قطره بریده‌ایم، روی آن می‌چسبانیم.

برای تزئین نهایی نیز می‌توانید از نخ کنفی یا رنگی استفاده کنید.

می‌توانید از کاغذهای رنگی و کاغذ کادوها برای نشان دادن جزئیات در کار خودتان استفاده کنید.

گندم‌های آماده شده را بر روی سیخ‌های چوبی چسبانده و دور تا دور قوطی را با آن‌ها می‌پوشانیم.

برای در قوطی که جای انداختن پول است، از یک مقوای دایره‌ای به اندازه‌ی دهانه‌ی ظرف استفاده می‌کنیم. در مرکز دایره، یک مستطیل باریک می‌بریم.

روش ساخت قلک دوستی را اینجا ببین.



راه ارتباط با ما: <https://www.roshdmag.ir/u/39i>

بچه‌های عزیز حاله، شما خلاقیت خود را به کار بگیرید و قلک‌های خودتان را بسازید و عکس آن را برای ما بفرستید.



یک دانش آموز

در اولین روز
از فصل پاییز
زنبور زردی
آمد سر میز

او مثل ما بود
یک دانش آموز
اما فراری
از درس امروز

✿ غلامرضا بکتاش
✿ تصویرگر: آناهیتا لیمویی



وقتی نوشتیم
پنج و شش و هفت
او بی اجازه
از پنجره رفت





کلمات را در تصویر پیدا کنید.

نشانی طلا علی شهید ابراهیم هادی قهرمان واقعی سبحان

